

مرثیه‌ای برای پروتسکی

سرشناسه	: البیاتی، عبدالوهاب، ۱۹۲۶ - ۱۹۹۹ م. Bayati, Abdol - Wahhab
عنوان قراردادی	: البحر بعید اسمعه یتنهد. فارسی
عنوان و پدیدآور	: مرثیه‌ای برای پروتسکی / عبدالوهاب البیاتی، ترجمه صادق دارابی.
مشخصات نشر	: آبادان: پُرسش، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری	: ۱۰۴ ص:؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
شابک	: ۳ - ۱۳۰ - ۲۶۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: شعر عربی -- قرن ۲۰ م. -- ترجمه شده به فارسی
موضوع	: Arabic poetry - - 20th century - - Translations into Persian
موضوع	: شعر عربی -- عراق -- قرن ۲۰ م.
موضوع	: Arabic poetry - - Iraq - - 20th century
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده از عربی
موضوع	: Persian poetry - - 20th century - - Translations Arabic
شناسه افزوده	: دارابی، صادق، ۱۳۵۵ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ۳۰۴۱ ب۲ / PJA۴۸۵۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۲/۷۱۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۹۷۶۳۰

عبدالوهاب البیاتی

مرثیه‌ای برای پروتسکی

ترجمه

صادق دارابی

برای شایان عزیز
که نمره دائم او شاعرتر است
یا من



نشر پرسش
عبدالوهاب البیاتی
مرثیه‌ای برای پروتسکی
صادق دارابی

● آماده‌سازی: کارگاه پرسش ● لیتوگرافی: سروش ● چاپ: کمالی‌نژاد
● چاپ اول: ۱۳۹۸ ● شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شاپک ۳ - ۱۳۰ - ۲۶۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸
© حق چاپ محفوظ است.

نشر پرسش - آبادان - پریم - میدان آلفی - ساختمان ارونند - تلفن ۰۹۱۶۸۴۰۰۱۷۰
نشانی مکاتبات پستی: نشر پرسش - اصفهان - صندوق پستی ۳۱۶ - ۸۱۷۳۵
E-mail: porsesh.pub@Gmail.com
info@porsesh-pub.com
www.porsesh-pub.ir

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

فهرست اشعار

۷	بهار و کودکان
۹	شعری بر مزار سیاب
۱۲	«شهوٲ زندگی»
۱۴	«زنی کور»
۱۷	«مرگ ابوتمام»
۱۹	«باغ زمستان»
۲۲	«آتش»
۲۵	«مراد و مرید»
۲۸	«مرثیه‌ای برای پروتسکی»
۳۰	چه کسی سرزمینم را تسخیر می‌کند؟
۳۱	رؤیا در کاخ زمستان
۳۴	اژدها
۳۹	چهرهٲ مقدس
۴۲	عباس بن احنف و عشقی ناممکن
۴۵	الههٲ ماه
۴۸	دیک الجن

۴۹	باران روی اقیانوس اطلس
۵۲	هنادی
۵۵	نجیب محفوظ
۵۷	دریا دور است و می شنوم آه سردش را
۵۹	زن خیانتکار
۶۱	از اعترافات ابی نواس
۶۳	
۶۴	دولت نوکرها
۶۵	خیام
۶۷	کابوس
۷۰	این رویا نیست
۷۱	تروپادر
۷۳	همیشه عاشق خواهیم بود
۷۵	زنبور عاشق
۷۶	ناظم حکمت
۷۸	آوازه خوان دوره گرد
۸۰	عشق در پاییز
۸۲	خط پایان
۸۵	مرگ متنبی
۹۰	
۹۲	دعا

«بهار و کودکان»

(۱)

در راه بغداد
کودکان
چون چشم مردگان
اشک می ریزند
و بهار
بی گل و پروانه
به مرغزار و
وطن برگشته
در سرزمین من
شراب را
از اشک مردگان
و خون کودکان می گیرند
و خورشید را

در میدانهای در بسته شهر
به صلیب می‌کشند
در شهر من بغداد
روزهایش
بدون تاب بازی و عید
به استقبال بچه‌ها می‌آید

(۲)

دیگر مگو
که بهار
به مرغزارها
و سرزمین ما برگشته
در شهر من
مردگان را
بی‌گل‌های سرخ
بی‌پروانه
و بدون اشک
به خاک می‌سپارند
و خون از پیشانی کودکان
پاک می‌شود
و آسمان
به رنگ چشمان تو
به رنگ آتش و عذاب
درمی‌آید.

«شعری بر مزار سیّاب»

(۱)

ای بغداد!
از بُرجهایت
بالا می‌روم
و در شب فرو می‌غلتم
چشمم را تا خانه‌ها بالا می‌آورم
و گل‌های میانمان را می‌بویم
و بر حسین می‌گرییم،
می‌گرییم
تا خدا دورافتادگان را برگرداند
و دیوارهای فاصله را
فرو ریزد

(۲)

ما چون کودکان
به دیدار هم می‌آییم

و آغاز می‌کنیم
آنچه را که اشیاء
آغاز می‌کنند
پروانه‌های تشنه را
از آب سیراب
و از برگهای دفترمان
آتشی روشن
و به باغها می‌گریزیم
و شعرهای عاشقانه را
روی دیوارها می‌نویسیم
و غزالانی را نقاشی می‌کنیم
با حوریانی برهنه
که در روشنی ماه عراق می‌رقصند

(۳)

زیر طاق کسری
فریاد برمی‌آوریم
بغداد
ای بغداد!
و با خانه‌های گلی
و گورهای خاکستری
به سوی تو می‌آییم
و پس از مرگ
بُرجهایت را

ویران می‌سازیم
و با فریادهای عشقمان
که زیر نور خورشید
اعدام شد
شب را به قتل می‌رسانیم.

«شهوٲ زندگي»

مردم از اين زندگي
همواره كودك گرسنه‌اي هستم
كه مي‌گريد
چون كرمي كه مي‌جود
سبي را
و اين اصل مرگ است
كه مثل سيركي
آرام
آرام
دللكي به تاراج مي‌برد ما را
و همواره ما در گردابي از خنده
و كودكي‌ام
در دستش عروسكي
كه آن را
در انقلابي از شك مي‌شكست.
و من او را
در سرزميني بي‌حاصل
ميان غبارها مي‌ديدم

که قالب وجودی
مرا می ساخت
و این خون من بود
پاشیده بر نقابش
در حالی که
او در سیرک
نه می خندید و
نه گریه می کرد
به مادرم زمین گفتم
گریه مکن مادر
که او برای من
از شما می گفت همیشه.
و فقر را برای من
به ارث گذاشت
و حالا من
در زیر تاجی از خار
زانو می زخم
اگر زندگی
از سیاه بختی اش می گوید
پس ما
از بدبختی مان چه بگوییم؟
که در شب های تبعید
می میریم و
سیر نمی شویم
در آغوشمان از تو.

«زنی کور»

(۱)

من زنی کورم
اگر تو
بوسه بر دستانم
می زدی
نگاهم برمی گشت.

(۲)

در نگین این انگشتر
ماهرویی زندانی
که عاجزانه
از من کمک می خواهد
اگر کمکش کنی
ما را سوار بر فرشی از باد
به سوی گرانا دا
خواهد برد.

(۳)

من زنی کورم
زنی زیباتر از زنان زائو
که در خواب شعر می نویسم
و به یاد نمی آورم
آنچه را سروده‌ام
مردی شبیه سیف‌الدوله
مرا در آغوش می‌گیرد
و من چون بافه‌های ابر
بر سرزمینی از شعر
پرواز می‌کنم.

(۴)

من زنی کورم
که در شعرهای متنی
در بای روم و طراوده
را می‌بینم
اگر تو
بوسه بر دستانم می‌زدی
منظومه ایلپاده را
برایت می‌سرودم

(۵)

سینه‌ام بوستانی که
سعدی شیرازی نگهبانش
و اگر شاعران امروز
پای در آن بگذارند
از تشنگی خواهند مُرد
پس به درون من بیا
که زیباتر از
زنان فردوسی
و قافیه‌های شاهنامه‌ام.

«مرگ ابوتّمّام»

چون آب و باد
در زمین
آرام نمی‌گیرم
و واژه‌ها و
مرگ طبیعی
مرا به سوی سفر
می‌رانند
خرابه‌های بابل را
می‌بینم
که بعد از ویرانی
گرگها در آن
زوزه می‌کشند
و آتش مدائن را
که شبانه
قیصر و شاعرش
از آن بیرون می‌آیند و

به تیسفون می‌گزیند
و مرگ من
که پیش می‌افتد
از من
به سوی «حلب» و «معری»
و این منم آیا؟
پُستچی یا تبعیدی زمانه
که می‌میرد
و تاریخ‌نگارانی که
از اضطراب و انتظار
و از راز جان‌کندن
طولانی‌ام
عبور می‌کنند.

عمان ۲۴ / ۸ / ۱۹۹۷

«باغ زمستان»

پرده در سکوت
کشیده می شود
و ما از مرگی
به مرگ دیگر
پناه می بریم
و باغهای زمستانی
چون الهگان
در حال برگ ریزانند
باغ را گفتم
تو در برابر بادهای ستم ایستادی
و
رودخانه به تو خیانت کرد
اما تو خیانت نکردی
دیگر بعد از زمستانی
سخت و وحشتناک
بهاری نیامد
وانسانهای ویرانگر در اینجا و

تو در تبعیدشان
و من از چاه نگو نبختی
که خون مرا
در ویرانه‌ها هدر می‌داد
فریاد برآوردم
و نگهبان خسته در کلبه‌اش
چراغ نفتی ظلمت را
روشن می‌کرد
نگهبانی که در مرگ خویش
معاصر گذشتگان ما بود
و آنچه را که تو می‌گفتی
برای نوادگانش می‌گفت
و دجله و فرات
لبریز خون هزاران هزار
از آنچه را که تو می‌خواستی
و قلب من سومر
زیر ویرانه‌هایش
گیتاری است
که تو دفنش کرده‌ای
و گردنکشان
تاریخش را
به تاراج می‌برند
و با خون و نفرت
در شهرهای مرگ
تاجگذاری می‌کنند

شهری که مرثیه‌ها
در آسمانش پراکنده
و خون‌ها ریختیم
در وطن
در تبعیدگاه
پس چه چیزی را
تو در گور مخفی می‌کنی؟
برخلاف فاصله‌هایی
که میان ما بود
به او گفتم
تو همانی که دوستش می‌دارم.

«آتش»

(۱)

آمیحه رو به آینه ایستاد و گفت:

اینجا عقابی

نشسته روی سرم

که چنگاهایش را

در سینه‌ام فرو برده

رها کرده

ماه و صلیب را و

مرا صاحب می‌شود

و من دیوانه‌وار

میان بازوانش

در نور ستارگان شنا می‌کنم

و او دوشیزگی‌ام را

شخم می‌زند

و در حالی که می میرم
عشق را از قلب من می دزدد

.....

وقتی در آغوش می گیرمش
از من دور می شود
وقتی می نوشمش
به من نزدیک.

(۲)

آئینه به آئینه اش گفت:
چه کسی پشتِ در است؟
آئینه گفت
تو هستی، تو
ای گل همیشه محال
و من غرقه به خونِ خویش
التماس می کنم و می گویم:
«تا حدِّ مرگ دوستت دارم»
و این آتش باقی خواهد ماند
تا بعد از مرگم
تنها شاهد زنده ای باشد بر گفته هایم.

(۳)

دوستت دارم

این دوست داشتن
آتش تبعیدگاه من است
و من در هر تبعیدگاهی
تو را دوست می‌دارم
چهره‌ تو
اسطوره‌ای زاده شده
از موجهای خلیج
که با آن درمان می‌کنم
دردها و خواهش‌هایم را.

«مراد و مرید»

(۱)

پیر من قطب‌الدین گیلانی
بر دروازه شیخ
در بغداد
در را
برای مسافری گمنام
باز کرد
و گفت:
می‌دانم
تو سراغ چه کسی را می‌گیری
او نوه من بود
که گم شد و
گم کرد در هفت شهر عشق
او بود که در کهکشان راه شیری
هر وقت از اهل بغداد
کسی را ملاقات می‌کرد

می آمد و برای من می گفت
از چیزهایی
که در غربت
عذابش می داد
و یا درباره شعرهایش
نظر مرا می پرسید
و گاهی در سوگ کسی
که چیزی را از دست داده
گریه می کرد
به صحن مسجد پناه می برد
و قرآن می خواند
و گاهی با زنی مرده
یا به سفر رفته
درد دل می کرد
و بیپوده او را
در شعرهای شبلی
و کشکولِ حلاج
جستجو می کرد.

(۲)

و روز آخر
پنجره ضریح مرا
بوسید و رفت
و گفت شیخ من خدا نگهدار

بعد از آن دیگر بغداد
جز گورستانی
برای دوستدارانش
و شعر عاشقانه گمشده‌ای
بیش نیست.

«مرثیه‌ای برای پروتسکی»

(۱)

در دفترِ شعرِ روس
پروتسکی چلچراغی
که در غربتِ زبانِ بیگانه
تنها در تبعید می‌میرد
پیلا می‌گوید:
در روزگاری
که چشمه‌های خورشید
خشک می‌شود
آیا سرنوشت شاعر این بود
که در ملکوت ابتدایی شعر
به جستجوی صفرِ طلایی
و حرفِ عله
در کتابِ جادوگران
و ظلمت کلمات باشد؟

(۲)

در آخرین تبعیدگاه
چشم‌هایش را می‌بندد
و به صدای پرندگان
در شب‌های کودکی‌اش گوش می‌دهد
پرندگانی ترسو
که در اولین پروازشان
در تورِ صیاد
دست و پا می‌زدند.

(۳)

در سن پترزبورگ
نوازندهٔ کوری
دوست پروتسکی بود
و سپیده‌دم که
شاعر نفس‌های آخر را می‌کشید
گنجشکی زندانی را
که در اولین ساعات سحر می‌خواند
از قفس آزاد کرد
گنجشک پروازکنان
روی مجسمهٔ پوشکین نشست
بعد پر زد و رفت.

«چه کسی سرزمینم را تسخیر می‌کند؟»

بانوی من!
چه کسی وطنم را
اشغال می‌کند؟
قاتلی مزدور و زندانبان
یا مردِ باران؟
یا نازک‌الملائکه و
سیّاب و جواهری
یا دزدان نان و دارو
و
وطن.

«رؤیا در کاخ زمستان»

(۱)

بیخ‌ها آب می‌شوند
و رودخانه‌ها
طغیان و گِل‌آلود
کسی نیست که بگوید
بهار کجاست
موشهای کشتی کجاست؟
آری آنان که در زمانِ
فریب و سقوط
پشتِ زنهایشان
پنهان شده‌اند
فریب‌خوردگان شیطانند
چه کسی راه تبعیدگاه
خورشید را می‌داند

"گورکی" می دانست
که دزدان
در میدان "الحمراء"
یا در "قصر زمستان"
چه پنهان کرده اند
و می دانست که نوادگان
اینها ستاره های سرخ را
با دلار معاوضه می کنند
و می دانست که بهار در کدامیک
از شهرها و روستاها
پنهان است.

(۲)

گورکی با تکیه بر عصایش
از شمال به جنوب
آهسته راه می رود
و در جستجوی نوری
که آسمان را می شکافد
در شمایی از نور
چهره معلمی را
به تصویر می کشد
که برای مردم سخن می گفت
کجاست آن نره غولی
که در پوسته صدفها

یا در جنونِ بادهای قطبِ شمال
پنهان شده است؟
سکوتی کائنات را
در هم پیچاند
و کسی در همش ریخت
کسی که در این زمانه سیاه
از لاکپشت‌ها سبقت می‌گرفت
از کجا شروع می‌کند
این آوازه‌خوان
که قلبش
در کنگره‌هایی از غیب
یا قصری زمستانی می‌گیرد.
دو چهره است
در تصویر
یکی چهره معلم
و دیگری
چهره مسیح
که شتاب می‌کنند
پایان جدایی آخر را.

«اژدها»

(۱)

دیکتاتور
پشت نقابی دروغین
غرق در نابودی
و کشتار انسانها
ادعا می‌کند
حق از کشتن گنجشکی
هم می‌ترسد
اما عکسش با لبخندی
در همه جا
در قهوه‌خانه‌ها
در فاحشه‌خانه‌ها
و کاباره‌ها
در بازار
موجود است.

(۲)

او شیطان است
سایه پلید او
تقویم شمس را
نرودا
مارگوت و آمادیو و
قانون را
از بین برد
او میدانها و رودخانه‌ها
و زندانهای کشور شکست خورده را
به نام حاکمیت
نامگذاری می‌کند
و در حالی که
آخرین پیشگو و فالگیری را
که مقابل بُت‌ها
سجده نکرد
به آتش کشید
او می‌گوید:
مرگ هدیه و خونبهاست
و سگ‌های نگهبانش را
در زمین رها می‌کند
تا غذای مردم را
بدزدند و
فساد به پا کنند.

(۳)

به اهلگان شعر
و زنانی که مردانشان
زیر شکنجه مرده‌اند
تجاوز می‌کنند
زنان جوان
و بیوه‌های جنگ‌زده
پیکر کشتگان‌شان را
رها و
چون خرگوشها
از مزارع ابریشم
می‌گریزند
کارگران و کشاورزان
و جوانان بیست ساله
نجاران و
آهنگران
با زور روانه میدان مرگ می‌شوند
و گرسنه در زیر آسمان پاییزی
با رگبار گلوله‌های
دشمنان داخل و خارج
آتش می‌گیرند

(۴)

واز شرم می بینم
پیشانی های در گِل
فرورفته را
و همچنان دیکتاتور
غرق در بازی خویش است
که ناگهان جادو بر جادوگر
قیام می کند
و ستونهای دروغ ویران می شود.

(۵)

ساعت های شنی
بر می گردد
تا بشمارد در همه جا
نفس های دیکتاتور
در کمین نشسته را
در قهوه خانه ها
در فاحشه خانه ها
در کاباره ها و
بازارها

(۶)

از دیوار چین
تا دریای کارائیب
این دیکتاتور
به شکل ازدهایی بزرگ
تکثیر می‌شود
پس مارگریت کی به او
حمله خواهد کرد
و با ضربهٔ نیزه‌ای
گیسوان بافته‌اش را
خواهد بُرید.

«چهرهٔ مقدس»

(۱)

چهره‌ات مقدس
و بُتی مورد پرستش
و عشق و مستی
دو رودخانه
که از چشمان تو
سرچشمه می‌گیرد و
جاری می‌شود
زمین می‌چرخد
من می‌چرخم
آیا تو همان زنی
که در زمانی دیگر
دوستش می‌داشتم
یا همان زنی

که در آغازِ تمدنها
بر فراز دجله و فرات
دست به جادو می‌زد
یا زنی که در خوابهای کودکی‌ام
عبادت می‌کرد؟

(۲)

مغرور مشو
که چهره‌ات همواره
شفاف و زیبا و
سرشار از نور است
و در حالی که گرسنه‌ام
چون تکه نانی گرم
میان دستانم
می‌گیرمش

* * *

چهره‌ٔ تو به من می‌گویی:
تو تاج‌محلّی
که در شبی تابستانی
زیرِ نورِ ماه هند می‌درخشید
آیه‌ای از کتابهای مقدسی
غزالی زاده شده

از قبیله باد
از نژاد شاهان
چهره تو مقدس است
در آتشکده‌های زرتشتی.

(۳)

و من در لوور
زیر مجسمه تو
خودکشی می‌کنم
در حالی که
از دو رودخانه
عشق و مستی
گرفته می‌شوم
رودخانه‌هایی
که از چشم‌های تو
سرچشمه
و به مکانی نامعلوم
سرازیر می‌شوند.

«عباس بن احنف و عشقی ناممکن»

(۱)

روشن کردی
میخانه‌های بغداد را
پس چه کسی در را
برای من باز می‌کند؟
عباس بیمار و تنها
از ترس
چشم‌هایش را می‌بندد
می‌بیند رقاصه‌ای را
که در پیاله می‌رقصد
صدایش می‌زند
آیا تو
گل سرخ رودخانه‌های جنونی؟
کدامین برده‌فروش
در بازار برده‌فروشان
تو را به شیطان فروخته است؟
تو مال منی به تنهایی

و اینجا من
از میراث آسمان
و میراث خانهای مغول
عُریانت می‌کنم.

(۲)

شب در پیاله برقص بانو
به سمرقند و بخارا
به دشت‌های حیرانی
وجود بازگرد
به جایی که دخترکی بازی می‌کند
در باغهایش
و می‌چیند گل‌های ستارگان را
پس من از بسترِ مرگ
از میکده‌های بغداد
و از مردابهای ذلتبارِ زندگی
برمی‌خیزم
و با خود اندوه مطربان مست
و سفارش بیچارگان تهیدست را
خواهم برد.

(۳)

از ترس چشم‌هایش را می‌بندد

و می‌بیند برقِ یمانی را
که روشن می‌کند
پیاله را
و صدای طبل‌ها پشتِ سرش
و بغداد
از مرگی به مرگِ دیگر
بیدار می‌شود
و گورکن‌ها بیرون می‌آیند
از میکده‌ها
و راهزنها و دزدها
و عباس پشتِ سر آنها
روشن می‌کند
چراغ مهربانی را
و در پیاله دنبال زنی دیگر می‌گردد
آیا در آن شب طولانی
رقصی وجود نداشت؟

(۴)

بیهوده میخانه‌های بغداد
تاریک می‌شود
و عباس
از عشق می‌میرد

۱۹۹۷/۲/۹ - عمان

«الهة ماه»

(۱)

در عشقبازی
نجیبی ای زن
و می دانی
آنچه را که
فاحشه معبد ایشتر نمی داند
می دانی آنچه را که
گربه نمی داند
و نیمه شب ها
با صدای دردناکی
میو میو می کند

* * *

وقتی چشمان تو
در رگ سنگ های پرت شده

کنار جاده
آتش می‌ریزد
جنگل می‌لرزد
و پرندگان از لانه‌هایشان
پر می‌کشند.

(۲)

وقتی
نوجوانها و درویشان
خودکشی می‌کنند
زاهد و عاشق
به خاطر موهای حنا بسته‌ات
از مستی
در معبد و میکده
بیدار نمی‌شوند

* * *

وقتی
مغولها
عطر جنگل را
آتش،
و کولیان آن را
صاحب می‌شدند

«دیک الجن»^(۱)

در معراج زمینی اش
تو را می دید.

(۳)

در اسطوره‌های آفرینش
در معابدی از ماه
با سینه‌هایی گلی
زنان عریان
و مردان مست را می فریپی
و با صدایی دردناک زیر برف و باران
عشقبازی و
میو میو می‌کنی.

۱۹۹۵/۱۲/۲۱

۱. از شاعران معروف عرب.

«باران روی اقیانوس اطلس»

(۱)

در کازابلانکا
زنی افسونگر
در آندلس
گمشده‌ای که خواهان
پایان شعر است
زنی که
برای طلسمِ عسلی
چشم‌هایش می‌گفت:
تو خواهان منی
پس میان شاهزاده‌های
الهام شدهٔ اقیانوس اطلس
تنها مرا برگزین
* * *

مادرم راهبه‌ای بود
که دنبال چشمه‌های گمشده عشق
در ملکوت می‌گشت
و من در تاریکی
سفرش را ادامه می‌دادم
تا اینکه روزی
پادشاه اشبیلیه به او گفت:
آیا زنی که چشم‌ها و گیسوانش را
می‌بوسیدم
به دنیا آمد؟
و من در تبعیدگاهم می‌میرم
و علی‌رغم نابینایی‌ام
می‌بینم او را
که چون ستاره‌هایی که در "اغبات"
به قبر ناشناس من
اشاره می‌کند.

(۲)

من بودم و عایشه
در آینه نقش‌هایمان را
عوض می‌کردیم
من اصل می‌شدم و
او بدل،
پادشاه اشبیلیه

به مادرم می‌گفت:
دختر تو جادوگر است،
جادوگری که
عقل این پادشاه گمراه را
ربوده است
پادشاهی که در آئینه جادو
صورت فرشته‌ای را می‌دید
که از تبعید بازمی‌گشت.

(۳)

نماز می‌خواندم
که روشنایی شب
غافلگیرم کرد
نمازم که تمام شد
کوه‌های اقیانوس اطلس
غرق در باران بود
و مشعلدار شعر
با گریه می‌گفت:
شاهزاده دیوانه،
در تاریکی زنی شاعر
زاده می‌شود
تا در شب‌های گمشده آندلس
آتش را
روشن کند.

۱۹۹۷/۱/۱

«هنادی»

(۱)

هنادی دوبار از رودخانه عبور می‌کند
یکبار در زمان کودکی
و دیگر بار
زمانی که
زنی زیبا و پیشگو
با مقامی والا
زنی که شاهزاده "تدمر" بود
زنی که چهره‌اش
سرشار از
رازهای نگفته چشمه‌ها
و روشنایی زمان است
زنی که شاید

در اولین روز تولدش
آتش قافیه شعرهای "بودلر" و "دیک الجن" بود
زنی در اوج پرستشش
زنی که ساحره
هفت آسمان بود

(۲)

بلبل پرتهالی
زمین طلائی
و هر آنچه را
بلبل می خواند
"بردی" نقاشی می کند.

(۳)

روی گنبد شب
ستاره‌ای کلمات را
روشن می کند
ستاره‌ای که کائنات نیرویش را
از او می گیرد
و درد شاعر
به جا می گذارد آتشی را
در صحرا.

(۴)

این زن
ساحره شعر
و موسیقی پنهان چشمه هاست
زنی که در بازی از نور
برخورد می کند در چشمان دختر بیچه ای،
پس چرا این کلمات
فاش نمی سازند
آنچه را شاعر
در درون او پنهان کرده
این صدای "هنادی" ست
یا
آواز بلبل ها

۱۹۹۷/۳/۶

«نجیب محفوظ»

سلطانِ سالهای روشنایی
پرواز می‌کند
در قهوه‌خانه‌ای از پُر
اطراف گنج‌های سرزمینش
و نوادگانی از نسل‌هایی
که می‌زایند
یا
زاییده می‌شوند

* * *

وقتی می‌خندد
و
یا به ساعتش

نگاه می‌کند
تمام صندلی‌های قهوه‌خانه
حتی گارسونها
و
جاسوسها
گوش می‌کنند
و می‌بینند زمان را
که به سرعت دونده‌ای
می‌دود
اما وقتی پنهان می‌شود
معنایش این است
سلطان قهوه‌خانه را
با خود برده
و رها کرده نوادگان یتیمی را
که منتظر برگشت روح
و گرمی صدای ترانه‌اند.

۱۵ / ۴ / ۱۹۹۷ - عمان

«دریا دور است و می‌شنوم آه سردش را»

دریا دور است
و من
آه سردش را می‌شنوم
کشتی‌ها و مرغان نوروزی
با خود موج را
به دور دست‌ها می‌برند
و ملوانانِ مست
چون جن زده‌ها
در تاریکی
گرفتارِ سحر و جاویند
و من میان
"نُعْمانِ معری" و "ابوالاسود دونلی"
در جستجوی نوشته‌های
قدیمی هستم

که نویسنده‌اش را نمی‌شناسم
و نمی‌دانم چه کسی
گم کرده آن را
سیف‌الدوله
یا "کافور اخشیدی"؟
و روزگاری
که کسی به آن بر نمی‌گردد
یکی می‌گریزد
و دیگری گردنکشی می‌کند.

۴ / ۸ / ۱۹۹۷ - لاذقیه

«زن خیانتکار»

(تی اس الیوت)

در محله ریورا
قصری
با اسبی عربی
و ده فرمان را
به او هدیه می‌کند
و "والت ویتمن"
برگهایی از علف را
به او هدیه می‌دهد
و "کافور اخشیدی"
کنیز و غلامی را
و من هجو می‌کنم
"متنی" را
و کلاهی از کاه
و شعرهایی عاشقانه
به این زن هدیه می‌کنم .

«از اعترافات ابی نواس»

در آخرین شبِ عمرش
مرگ چراغانی اش می کرد
دیدم از آستینش
کاغذی را
بیرون آورد
و پاره‌ای از آنها را
در آتش ریخت
به او گفتم
ابی نواس چه می کنی؟
گفت:

می ترسم بعد از مرگم
کسی آنها را
به خودش نسبت دهد
و یا چیزهایی را
که از چشم مردم پنهان داشته‌ام
و در شعرم معلوم نیست

ببیند
این شعرها گنجینه من است
و غیر از آنها
چیز دیگری ندارم
بگذار این آتش
میراث من باشد
آتشی که
معبد نیاکان من است
و من در حالی که
مستم
به بهشت می روم
و نوشته هایم به جهنم.

۱۸ / ۹ / ۱۹۹۷ - عمان

«.....»

روزگاری
زیباترین زنِ خیانتکارِ
سرزمین عشق بود
زنی که
از غربتش برمی گشت
و
گریه می کرد

* * *

زنی که
همراه دلچکی در سیرک
تمام هدیه های عاشقان
و ماه در تبعید
و لباسهای عروسی
را فروخت.

«دولت نوکرها»

”النواسی“

به من می گفت:

در جهنم حکومت مزدوران

شاه پرندگان

و کُلفت‌ها

با هم برابرند.

«خیام»

(۱)

قبل از آنکه
شعرها چشم به سوی نور
بگشایند
"خیام" در عالمِ ذر
هذیان می‌گفت
و در وجود خود
در جنونی از شراب و عشق
آنها را تماشا می‌کرد
در ابتدای خویش
در غبارِ هستی
و در سپیدی برف و نور
گنج‌های زمین را
حفاری می‌کرد

و از دلِ زمین
بیرون می آورد
گل‌های سرخ نیشابور را
با عطرِ پراکنده
در باغهای نقره‌ای
و در حالی که
رها در خاطراتی
از مرگ و جادو بود
ما را می دید
که در شهرهای شرق می سوزیم
چون عنقا که در بامداد می سوزد
و میراث ما
آتش و خاکستر
و
گل سرخی است
که بر قبرمان
می روید

(۲)

مقابلش باغی است
بی چشم انداز
و عنفوانِ کودکانه
یک مرد.

«کابوس»

(۱)

سایه‌ای در تاریکی
دنبال می‌کند
نویسنده کتاب مرد کوچک را
و به جستجوی کتابهای قدیمی
در قفسه کتابخانه‌ها
میان میدان "السعدون"
و بازار "السرای"
پرسه می‌زند
و خسته و بی‌پناه
به قهوه‌خانه برمی‌گردد
و نمی‌یابد کسانی را که دیروز
در تعقیب‌شان بود
انگار چون دسته‌های پرنده

به سوی تبعید
پر کشیده‌اند
دیگر شکارها فراوان نیست
گورستانها و زندانها
پُر شده از باقی مانده‌ها.

(۲)

این کارناوال مرگ است
که بعد از رفتنشان
در اوج خویش است
و "ایشتار" گرگ کوری شده
که همه از او می‌ترسند
و بر جان شهر می‌پیچند
و بعد از آنکه
به اسارت رفت
با تمام غارتگران
همبستر شد
ایشتار در آیینۀ خویش
زیر دیوار آنها
مادر پیری ست
که لباسهای کهنه را
می‌پوشد و
مخفیانه می‌گرید.

(۳)

گرسنه
سر بر بالین می گذارد
در رؤیا فرو می رود

«این رؤیا نیست»

کابوسی ست که گریبانگیرش شده است
و فریاد می‌زند... آنجا
چیزی نیست
جز بادی که
به زیاله‌دانها تجاوز می‌کند
و صدای پای سایه‌ای
در تاریکی
نویسنده کتاب "مرد کوچک" را
تعقیب می‌کند.

۱۳ / ۴ / ۱۹۹۷ - عمان

«تروپادر»

(۱)

”تروپادر“
اندلس گم شده است
و ”مدونا“ گریه می کند
اولین نفر از آنها گفت:
”شما نوۀ ”دون کامیلیو“
یا نوۀ ”منصوری“؟
دومی می گفت:
مدونا سراغ تو را
از من می گرفت
به او گفتم:
تو بر بلندیهای تپه ها
منتظر دریانوردانی
سومی می گفت:

آیا گرانا
سقوط می‌کند
یا همچنان چون
ستاره‌ای می‌درخشد؟

(۲)

مدونا زیر گنبدی
از نور
زیر شُرُشُر فواره‌های "قصر الحمرا"
کودکی دیگر را می‌زاید
و برمی‌گرداند
به شهرهای زلزله‌زده
نوشته‌های "لا غالب الا الله" را
چهارمی می‌گفت:
ما پاره‌های آتشیم
و در تبعید شگفتی‌ساز
اندلس خواهیم بود

* * *

راستی
چرا این گیتارها
شبانه‌روز می‌گریند؟

«همیشه عاشق خواهیم بود»

به خاطر
چشم‌های زیبایت
دوباره دعا کردم
و دو شمع را روشن
محبوب من
چقدر گریستم
و جدایی
از میان اشک‌های زمین
دست‌هایش را
بلند می‌کند
ترسم از آن است
که بیدار شوی
و با چشمان گریان
شعر مرا بخوانی

محبوب من
دو بیت آن را
به یاد آر
من و تو
تا ابد عاشق خواهیم ماند.

«زنبور عاشق»

همراه بادهای شمال
با پرستوها
و آوازاها
برمی‌گردد
و با بالهایش
برف را
رنگ می‌کند
خواب می‌بیند
و به یاد می‌آورد
عشق را
که در بهار می‌میرد
و گل‌های سیاهش را
که در یخبندان
دوباره شکوفه خواهد داد.

«ناظم حکمت»

(۱)

در تاریکی شب
موهای خواهرش را
می بافد
و ماهی‌ها
در تورش می لغزند
آسمان دلگیر می شود
رخت برمی بندد
و نعشِ فرزند شاعرش را
بر کالسکه‌ای از نور
با خود می برد
و با آوازش
زنبق‌های سیاه ساحل
جادو می شوند

و هزاران سال
بر پیشانی اش
علف‌ها و ماسه‌ها
شهوته‌ها و هوس‌ها شناورند
و با دعایی نامفهوم
اولیس
در زیر پایش
جان می‌داد

(۲)

و کودک شاعر
با خود برمی‌دارد
گیتار زندگی را
و چشم‌هایش را
با تم‌تم باران
و رعد و برق باز می‌کند
و گل سرخی را
در موج می‌اندازد
و کرکسی بر فراز آناتولی
بالهایش را
روی جوزا باز می‌کند

«آوازه‌خوان دوره‌گرد»

قطار

شبانه در باران

از پُل‌های ویران

عبور می‌کند

سیب‌ها و گل‌ها

و کلیات

و مقداری از خاک کشورم را

در سینه‌اش می‌ریزد

و به همراه آتش و گیتار

برایم هدیه می‌آورد

قطار پوشیده از برف و جادو

شبانه از ساحل رودخانه‌ها

عبور می‌کند

و من می‌خوابم و بیدار می‌شوم

و سپیده دم
از پنجره های قطار پیدا بود
و صبحگاهان
محبوب من
برایم پُلی می کشد
تا استانبول
و لباس و جوراب
برایم می فرستد
زیرا زمستان
از دیوارها عبور می کند
آه محبوب من
سفر ما
به کوه های نمک
خودکشی بود.

«عشق در پاییز»

(۱)

آخرین برگه
در باغ شاه می افتند
ای بلبل مرگ
و ای چنگاهای ظهر
چیزهای کوچک را
فاش مسازید
و شاه را بیدار
و پیروزی را
بر چاه‌های تاریک زندگانی‌ام بیاور
و غرورِ متلاشی شده‌ام را
گرد آور
و مرا بیوشان

که نزدیک ظهر سردم می شود
محبوب من بینا
و دست های من کوتاه
و آرزوهایم شکافی کور

(۲)

کشتی هایم را
به آتش می کشم
و ملوانانم
بدون جزیره می میرند
و توای شعر خشمگین
قصائد اثیری ام را
می سوزانم
که عاشقی بعد از او
آخرین برگه
کتاب زندگانی ام
خواهد بود.

«خط پایان»

(۱)

در یونان اعدام شد
و دو گل سرخ
در شب شکوفا
و خونم
بر پیشانی
ماه خواب آلود
می ریزد
و دو دل داده
از سفر
تباهی و اندوه
بر می گشتند.

(۲)

در باغهای روزگار
قلبم
همراه کودکی می تپید
ساعت میدان نواخت
بدرود
ای برادران
بدرود
که سفر ما
پایان یافت.

(۳)

ای ناخدا
موجهای پاک
برمی گردد
و دریا را
درمی نوردد
و شاعر دوستدار انسان
به سرزمینش
برمی گردد

(۴)

شیرین
ای محبوب من
زنگ‌ها
در شهرهای مه‌آلود
به صدا درمی‌آید
و زیباترین انسانها
و ترانه‌های روی زمین
می‌میرند
سفر ما تمام شد
بدرود
ای انسان
بدرود.

«مرگ متنبی»

پرده اول:

ای پنجره‌های شهر
بسوزید
وای واژه‌ها و
برگها
پژمرده،
شغالها
لاشه‌های نفرین شده را می‌خورند
و کرکس‌ها
بالای تلی از خاکستر،
تو ناخدای بدون کشتی
و تبعید شده‌ای بدون سرزمین
صلیبات غُرابی

که در گذرگاه‌های اندوه
قار قار می‌کند و
آشیانه می‌سازد
و در آسیابهای بادی
جان می‌سپارد

پرده دوم

کودکی ام
کشتی مه‌آلودی
که در دریایی
از اشک شناور
و اسکله‌هایش
فرسوده و گرسنه
لنگرگاه‌هایش زوزه می‌کشد
و به جستجوی محبت خلیفه‌احمق
گدایی،
و شکمش را
که تکان می‌دهد
بر شعله‌های شمع‌ها می‌رقصد
و بادبان کشتی ام فرسوده
اما او و دریا
در انتظارش
می‌خواهد برگردد.

پرده سوم

رُخ مُرد
رُخ بیضه‌ای
که در سفره خلیفه
می‌گندد
ای اسب‌ها
و ای کف دریاها
خیز بردارید و
بر دروازه‌ها یورش
شاعر و دینارهایش را
تکه پاره
تا خلیفه
برگها
و گرد و غبار را
سَر بکشد.

پرده چهارم

به خورشید
به حقیقت
سوگند
که کافور
پیشوای خلیفه بود.

پرده پنجم

با دوات
پیشانی شاعر را
شکستم
و بر چشمانش
تُف،
و گرفتم
از آنها
نور و زندگی را
و فرو بردم
در شعرش
شمشیرم را.

پرده هشتم

شاعر
غرق در غم و اندوه
تکه پاره و زخمی
پای در غل و زنجیر
از تبعید خود بازمی گشت
و باد به شاعر آواره
در سرزمین بردگان
چه خواهد گفت؟

در حالی که
تاجران و فرومایگان
و سیاست‌بازان دزد
ماه سبز را
در گِل و لای می‌غلطانند.

«.....»

محبوبم
تو آن کبوتر سپیدی
که در دماغه کشتی
در منقارش
حمل می کند
زنبق سرخ را
و برایم
هدیه می آورد
نامه ای از مادر سربازی را
غرق در خواندن نامه می شوم
واژه هایش
بوی باران
بوی علف های سبز
دریای خزر را دارد
بوی معادن
دریاچه اورال را

و از کلبهٔ صیادی
روی تپه‌ها
دیوانی شعر
با جلدی سبز
خوانده می‌شود
تصور کن!
صدفها و
امواج
پرنده‌ها و انسان
در دیوان شعر می‌تپند
شعری
با آهنگی سبز
در کلبهٔ صیادی
روی تپه‌ها
محبوب من
چقدر زیباست
و تو در صفای آن
فرشته‌ای
که کودکی مرا
به آنجا می‌برد.

«دعا»

محبوب من!
وقتی برای رفتن
به سرزمین
نان و
صلح
و نسرين
سوار کشتی
می شوی
دعايم کن
...
من غمگين ام.

«پرومنته»

دستانم را
به سمت خورشید دراز می‌کنم
درختان سبز می‌شوند
روز را می‌گیرم
پرومنته
در کالسکه‌های آتش فرار می‌کند
خاکستر روی انگشتانم
آتش می‌گیرد
و ققنوس پرواز می‌کند.

«سکوت»

جز سکوت
چیزی برای ما باقی نمانده است
پس چرا پدر
دستان بخشنده‌ات
به سمت آسمان
بالا نمی‌رود؟

«عایشه»

(۱)

صورتتم را با دستم پوشاندم
عایشه را دیدم
در کفن اش
دور حَجرا لاسود طواف می‌کرد
وقتی صدایش کردم
مانند خاکستری
روی زمین افتاد
ومن هم روی زمین افتادم
باد ما را با خودش برد
و اِسْمان را
کنار هم
روی تابلوی ضریح مقدس
نوشته بود

[۲]

عایشه
با زمستان باغها برگشت
با برگریزان بیدها
بر ساحل فرات می‌گرید
و از اشک‌هایش
می‌سازد
نگهبانی برای مُردگان
و تاجی
برای عشق که مُرد

«پیکاسو»

کنار دروازه جهنم
کنار دروازه جهنم
پیکاسو
گیتار می زد
و برای فرشته‌هایی
تالار نمایش
پرده را می کشید
و به دلچکی بکارش را برمی گرداند
و برای رستاخیزی دیگر
اسلحه و دانه‌ها را
در زمین پنهان می کرد
و در تبعید
در کافه‌ای خواهد مُرد
و چشمانش زُل زده
به شهرهای دور

در میان دود سیگار و روزنامه‌ها
دستش را
در هوا می‌چرخاند
علامتی مرموز می‌کشد
علامتی که به اسلحه و دانه‌ها
اشاره می‌کند
و در مادرید گیتار می‌زند
و می‌میرد تا دوباره
زیر خورشید شهرهای دیگر
در نقابی جدید به دنیا بیاید.

«لورکا»

لورکا گفت:

وقتی شب به نیمه رسید

و در دشتی بزرگ

گل‌ها به خواب رفتند

من برمی‌گردم.

«انقلاب»

انقلابها
مانند پرندگان سفر می‌کنند
مانند نور برمی‌گردند
چون ریشه‌ها می‌میرند
رشد می‌کنند
مانند دانه‌ها
اما تو ای انقلاب پنهان شده
در زیر بال کبوتری گریزناپذیر
که در آسمان پدیدار می‌شوی
این نشانه‌تو است
نشانه‌ای که روی زهر و شرّ
از خلال مرگ و فریاد
عبور می‌کند
تا دیوارهای صوتی را بشکند.

«.....»

رنگ چشمانت
دشت‌هایی که
لشکر فقیران
جهان اسطوره و ترور
به نام کلمات
در آن شکست خورده‌اند
سرزمین اسطوره‌ها
و گسترهٔ قرنهای تاریک را
مورد تاخت و تاز قرار داده است.

«.....»

فانوسهای سینه‌ام
خاموش شدند
روشنایی کجاست؟
ای دوستان فقیر من!
ای دوستان شاعرم!
درهای نور را باز کنید
باز کنید این درهای نور را
من امشب
در سکوت گریه می‌کنم
و مانند شمعی می‌سوزم.

«آواز خوان و ماه»

[۱]

دیدم او را
که بازی می‌کرد
با قلب‌ها و یاقوت‌ها

[۲]

دیدم او را
که می‌میرد

[۳]

پیراهنش
آغشته به توت
و خنجری در قلبش
فرو رفته
و تارهای عنکبوت
دور حنجره شکسته‌اش

پیچیده شده
و ماهی سبز در چشمانش
ماهی که
در بالکن‌های شب و خانه‌ها
غروب می‌کند
و او در حالی که پا به جاده نهاده
در سکوت می‌میرد.

«شعری برای یافا»

در تابلویی رنگ و روغن
آویزان بر دیوارِ کافه‌ای متروک
کودکی را
به صلیب کشیده‌اند
و کیوتری
بر پاهایش نوک می‌زند.